

سگه‌ی بازیگوش

■ افسانه موسوی گرمارودی

نزدیک تحویل سال بود و مامان سگه خیلی کار داشت. اما سگه کوچولو نمی گذاشت او به کارهایش برسد. مامان سگه از دست او خسته شده بود. برای همین سگه کوچولو را انداخت توی قلک و گفت: «همان جا بمان تا بچه‌ی خوبی بشوی.»

بعد یک نفس راحتی کشید و رفت. سگه کوچولو توی قلک بالا پرید، پایین پرید، هیچ راهی نداشت. سوراخ قلک خیلی بالا بود. توی قلک چندتا اسکناس پیر چرت می زدند. از سروصدای سگه کوچولو بیدار شدند و گفتند: «اگر سروصدا کنی از قلک بیرون می کنیم. سگه کوچولو باز هم بالا پرید و خندید. اسکناس ها او را گرفتند و از قلک بیرون انداختند.»

سگه کوچولو پرید و رفت تا مادرش او را ببیند. قل خورد و قل خورد و افتاد توی سفره‌ی هفت سین. سنبل و سبزه و سرکه و سیب و سمنو منظم و مرتب گوشه‌ای نشسته بودند. خانم سرکه هم با شکم گنده‌اش خوابیده بود و خروپف می کرد. سگه کوچولو که پرید توی سفره، خورد به سنبل و خاک گلدانش را ریخت. بعد روبان سبزه را کشید. سمنو را لگد کرد و جای پایش را روی سمنو گذاشت. سیب از ترس جا خالی داد تا به او نخورد. اما سگه محکم به خانم سرکه خورد. خانم سرکه از خواب پرید و پُف پُف سرکه بالا آورد. بعد با عصبانیت مامان سگه کوچولو را صدا کرد. سگه کوچولو پشت سیب قایم شد. سیب که دلش برای سگه کوچولو سوخته بود به مامان سگه گفت: «قول می دهد دیگر اذیت نکند. اصلاً همین جا کنار من توی سفره‌ی هفت سین می نشیند.»

سگه کوچولو هم قول داد. ولی تا سال تحویل شود یک جا ننشست. موقع تحویل سال هم، مامان سگه او را از تنگ ماهی بیرون کشید!

